

این فایل حاوی متن جلسه هشتادویکم تا جلسه نودم برنامه‌های اینترنتی

شرح داستانهای مثنوی معنوی و غزلیات مولانا است.

فایل‌های صوتی این جلسات را از صفحه آرشیو دریافت کنید:

<http://masnawi.persianblog.ir>



ادامه فهرست:

+ جلسه هشتادویکم (1). تتمه بحث جبر و اختیار (جبر عاشقانه) در شرح
"قصه‌ی سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و ..."، دفتر چهارم، بیت 2102
2. صحبت خانم ایمان با موضوع مدیتیشن

+ جلسه هشتاد و دوم (1). حکایت فصد کردن مجنون " : بیان اتحاد عاشق و
معشوق... " ، دفتر پنجم، بیت 1999 2. بررسی نظرات دوستان 3. شرح
غزل شماره 1786 دیوان شمس)

+ جلسه هشتاد و سوم (1). شرح و تفسیر حکایت کودک حلوا فروش، دفتر
دوم، بیت 376 (حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس الله سره العزیز
جهت غریمان به الهام حق) 2. صحبتی درباره خودشناسی توسط آقای بنانی
3. صحبتی درباره تسلیم توسط خانم ایمان)

+ جلسه هشتاد و چهارم (1). شرح و تفسیر "حکایت شب دزدان که سلطان
محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان
مطلع شدن الی آخره"، توسط آقای بنانی، دفتر ششم، بیت 2816)

+ جلسه هشتاد و پنجم (1. شرح و تفسیر حکایت "شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا به نادر"، دفتر سوم، بیت 1746 و دفتر چهارم، بیت 3377 2. مراقبه)

+ جلسه هشتاد و ششم: 1. شرح "حکایت آن گاو کی تنها در جزیره‌ایست بزرگ..."، دفتر پنجم، بیت 2855 (آقای بنانی) 2. ارائه مقاله با عنوان "تسلیم" (خانم ایمان)

+ جلسه هشتاد و هفتم (1. تکمله شرح "حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ"...، دفتر پنجم، بیت 2855 2. شرح داستان "نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان"...، دفتر اول، بیت 956)

+ جلسه هشتاد و هشتم (1. شرح گزیده ابیاتی از انتهای حکایت زید در مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت 3685 2. شرح غزل شماره 1724 دیوان شمس تبریزی (مولانا))

+ جلسه هشتاد و نهم (1. شرح داستان "استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور"، دفتر سوم، بیت 3266 2. سخنی درباره افکار (خانم ایمان))

+ جلسه نودم (بخش اول شرح حکایت "بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است"، دفتر دوم، بیت 2604)

جلسه هشتاد و یکم:

متن جلسه هشتاد و یک:

موضوعات:

۱. تتمه بحث جبر و اختیار (جبر عاشقانه) در شرح "قصه‌ی سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و ..."، دفتر چهارم، بیت ۲۱۰۲

۲. صحبت خانم ایمان با موضوع مدیتیشن

متن برنامه ۸۱ (تتمه بحث جبر و اختیار: جبر عاشقانه)

دفتر چهارم، بیت ۲۱۰۲

قصه‌ی سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان و جواب او مرایشان را
نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

بایزید آمد که نک یزدان منم

با مریدان آن فقیر محتشم

گفت مستانه عیان آن ذو فنون	لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح	تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله	کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزله از تن و من با تنم	چون چنین گویم ببايد کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد	هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت	آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد	صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شهنهست چون سلطان رسید	شهنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه ی حق بود حق آفتاب	سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی	گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود	زین سری ز آن آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود	کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده	ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت	چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی	از پری کی باشدش آخر کمی؟
شیر گیر ار خون نره شیر خورد	تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن	تو بگویی باده گفته است آن سخن

باده اي را مي بود اين شر و شور	نور حق را نيست آن فرهنگ و زور؟
که ترا از تو بکل خالي کند	تو شوي پست او سخن عالي کند؟
گر چه قرآن از لب پيغمبر است	هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بی خودي پرواز کرد	آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود	ز آن قوي تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه ام الا خدا	چند جويي بر زمین و بر سما؟
آن مریدان جمله دیوانه شدند	کاردها در جسم پاکش می زدند
هر يکي چون ملحدان گرده کوه	کارد می زد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شيخ تيغي می خلید	باژگونه از تن خود می درید
یک اثر نه بر تن آن ذو فنون	و آن مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوي گلویش زخم برد	حلق خود ببریده دید و زار مرد
و آنکه او را زخم اندر سینه زد	سینه اش بشکافت و شد مرده ي ابد
و آن که آگه بود از آن صاحب قران	دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد	جان ببرد، الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته	نوحه ها از خانه شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن	کاي دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی	چون تن مردم ز خنجر گم شدي

با خودي با بی خودي دوچار زد	با خود اندر دیده ي خود خار زد
اي زده بر بی خودان تو ذو الفقار	بر تن خود می زني آن هوش دار
ز انکه بی خود فاني است و ایمن است	تا ابد در ایمني او ساکن است
نقش او فاني و او شد آینه	غیر نقش روي غیر آن جاي نه
گر کنی تف سوي روي خود کنی	ور زني بر آینه بر خود زني
ور ببینی روي زشت آن هم تویی	ور ببینی عیسی و مریم، تویی
او نه این است و نه آن او ساده است	نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در بیست	چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد	دم مزن و الله اعلم بالرشاد
بر کنار بامي اي مست مدام	پست بنشین یا فرود آ والسلام

خلاصه برنامه ۷۹ (حکایت دزد میوه بر بالای درخت)

گفت توبه کردم از جبر اي عیار	اختیار است اختیار است اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد	اختیارش چون سواري زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند	امر شد بر اختیاري مستند
قدرت تو بر جمادات از نبرد	کي جمادي را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آن چنان	نفی نکند اختیاري را از آن

طرح بحث:

تعریف واژه‌های جبر و اختیار در جهان‌بینی‌های عامه و عرفا

معنی اختیار نزد عامه مردم ...

معنی جبر نزد عامه مردم ...

ترک کن این جبر را که بس تهی است تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلمان تا خبر یابی از آن جبر چو جان

تمایل به نفی اختیار نزد اکثر انسانها (جهت توجیه مشغولیت درونی بیهوده):

می‌گیرزند از خودی در بی خودی یا به مستی یا به شغل، ای مهتدی

جمله دانسته که این هستی فح است فکر و ذکر اختیاری دوزخ است

معنی اختیار نزد عرفا:

احساس اختیار (اختیار از نظر عرفانی یعنی داشتن احساس اختیار).

عامه به بیرون (شرایط زندگی بیرونی) می‌نگرند و توجه به درونشان ندارند، لذا چون شرایط بیرونی تحت کنترل آنها نیست، می‌گویند انسان مجبور است.

عرفا به درون (احساس انسان) توجه دارند، لذا چون می‌بینند آدمی حس اختیار نسبت به اعمالش دارد، انسان را مختار می‌بینند.

معنی جبر نزد عرفا: (در ادامه - ذیل جبر عاشقانه (عارفانه) - آمده است.)

دلایل اثبات اختیار در نظر مولانا:

(برای شنیدن ادامه فایل صوتی در بالا، قسمت ب را کلیک کنید.)

۱. امر و نهی:

اختیاری هست ما را بی گمان	حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا	از کلوخی کس کجا جوید وفا؟
آدمی را کس نگوید هین بپر	یا بیا ای کور تو در من نگر
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب	نیست جز مختار را، ای پای جیب

تمثیل:

گر شتربان اشتری را می زند	آن شتر قصد زننده می کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او	پس ز مختاری شتر برده ست بو
عقل حیوانی چو دانست اختیار	این مگو ای عقل انسان، شرم دار

۲. مجازات خطاکاران:

اوستادان کودکان را می‌زنند	آن ادب سنگ سیه را کی کنند؟
هیچ گویی سنگ را فردا بیا	ور نیای من دهم بد را سزا؟

۳. مدح و ستایش:

در جهان این مدح و شاباش و زهی	ز اختیار است و حفاظ و آگهی
-------------------------------	----------------------------

۴. احساس شک و تردید:

در تردد مانده ایم اندر دو کار	این تردد کی بود بی اختیار؟
این کنم یا آن کنم او کی گود	که دو دست و پای او بسته بود؟
هیچ باشد این تردد در سرم	که روم در بحر یا بالا پرم؟
این تردد هست که موصل روم	یا برای سحر تا بابل روم؟
پس تردد را بیايد قدرتي	ور نه آن خنده بود بر سبلي

این که "فردا این کنم یا آن کنم؟"	این دلیل اختیار است، ای صنم
----------------------------------	-----------------------------

۵. احساس ندامت، دریغ و شرم:

گر نبودي اختيار، اين شرم چيست؟ وين دريغ و خجلت و آزرم چيست؟

يک تمثيل معروف:

يک مثال اي دل پي فرقي بيار	تا بداني جبر را از اختيار
دست کان لرزان بود از ارتعاش	و آن که دستي را تو لرزاني ز جاش
هر دو جنبش آفريده ي حق شناس	ليک نتوان کرد اين با آن قياس
ز آن پشيماني که لرزانيدي اش	مرتعش را کي پشيمان ديدی اش

جبر عاشقانه:

جبر عاشقانه چيست

تو ز قرآن باز خوان تفسير بيت	گفت ايزد ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ
گر پيرانيم تير آن نه ز ماست	ما کمان و تير اندازش خداست
اين نه جبر اين معني جباري است	ذکر جباري براي زاري است

لفظ جبرم عشق را بي صبر کرد
و آن که عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حق است و جبر نیست
این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر، جبر عامه نیست
جبر آن اماره ي خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند اي پسر
که خدا بگشادشان در دل بصر

اختیار و جبر ایشان دیگر است
قطره ها اندر صدفها گوهر است

اختیار و جبر در تو بد خیال
چون در ایشان رفت شد نور جلال

جبر باشد پر و بال کاملان
جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را
آب مومن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوي سلطان برد
بال زاغان را به گورستان برد

ترک کن این جبر را که بس تهی است
تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان
تا خبر یابی از آن جبر چو جان

ما چون چنگیم و تو زخمه می زنی
زاري از ما ني، تو زاري می کنی

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما تو وجود مطلق فانی نما

پوزبند و سوسه عشق است و بس ور نه کی وسواس را بسته ست کس

عاشقی شو شاهدی خوبی بجو صید مرغابی همی کن جو به جو

غیر این معقولها معقولها یابی اندر عشق با فر و بها

جهد کن کز جام حق یابی نوی بی خود و بی اختیار آنگه شوی

آنگه آن می را بود کل اختیار تو شوی معذور مطلق،
مست وار

هرچه گویی گفته می باشد آن هرچه روبی رفته می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب که ز جام حق کشیده ست او شراب؟

عشق برد بحث را ای جان و بس کاو ز گفت و گو بود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را زهره نبود که کند او ماجرا

که بترسد گر جوابی وا دهد گوهری از لنج او بیرون فتد

لب ببندد سخت او از خیر و شر تا نباید کز دهان افتد گهر

جمع بندی:

انسان موجودی مختار نسبت به زندگی خودش است.

تعیین کننده جبر یا اختیار داشتن، احساس و حال درون آدمی است.

جبر عامه باطل است.

اختیار عامه باطل است.

جبر عاشقانه (عارفانه) داریم (مهم، قرار گرفتن انسان در کیفیت عشق است).

انسان عاشق (انسانی که در ذات اصیل خود - فطرت - است)، در جبر عاشقانه است
و لذا مختار نیز هست!

بحث جبر و اختیار همیشگی است و خاتمه دهنده آن، تنها عشق است.



جلسه هشتاد و دوم

موضوعات:

۱. حکایت فصد کردن مجنون: "بیان اتحاد عاشق و معشوق ..."

دفتر پنجم، بیت ۱۹۹۹

۲. بررسی نظرات دوستان

۳. شرح غزل شماره ۱۷۸۶ دیوان شمس

متن برنامه ۸۲

برای خواندن و شنیدن ابیات حکایت زلیخا [اینجا](#) کلیک کنید.

چون به جد مشغول باشد آدمی او ز دید رنج خود باشد عمی

دفتر ششم، بیت ۴۰۲۱

نام زلیخا از سپندان تا به عود	نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد	محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد	این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید	ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می طپند	ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت	ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایون است بخت	ور بگفتی که بر افشانید رخت

ور بگفتي که بر آمد آفتاب	ور بگفتي که سقا آورد آب
يا حوائج از پزش یک لخته اند	ور بگفتي دوش ديگي پخته اند
ور بگفتي عکس می گردد فلک	ور بگفتي هست نانها بی نمک
ور بگفتي درد سر شد خوشترم	ور بگفتي که به درد آمد سرم
ور نکوهيدي فراق او بدی	گر ستودي اعتناق او بدی
قصد او و خواه او یوسف بدی	صد هزاران نام گر بر هم زدی
می شدي او سير و مست جام او	گرسنه بودي چو گفتي نام او
نام یوسف شربت باطن شدي	تشنگیش از نام او ساکن شدي
درد او در حال گشتي سودمند	ور بدی دردیش ز آن نام بلند
این کند در عشق نام دوست، این	وقت سرما بودي او را پوستین
پس ز کوزه آن تلابد که در اوست	خالي از خود بود و پر از عشق دوست

(شرح مفصل ابیات حکایت زلیخا در **جلسه پنجاهم** - ذیل داستان دژ هوشربا - آمده است)

حکایت فصد کردن مجنون

دفتر پنجم، بیت ۱۹۹۹

بیان اتحاد عاشق و معشوق ...

اندر آمد ناگهان رنجور یی	جسم مجنون را ز رنج دور یی
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق	خون به جوش آمد ز شعله ی اشتیاق
گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش	پس طبیب آمد به دارو کردنش
رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون	رگ زدن باید برای دفع خون
بانگ بر زد در زمان آن عشق خو	بازواش بست و گرفت آن نیش او
گر بمیرم گو برو جسم کهن	مزد خود بستان و ترک فصد کن
چون نمی ترسی تو از شیر عرین	گفت آخر از چه می ترسی از این
گرد بر گرد تو شب گرد آمده	شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده

گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش	صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم	عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیک از لیلی وجود من پر است	این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی!
داند آن عقلی که او دل روشنی است	در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا، گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و به تو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم

هر که را آینه ی یقین باشد گر چه خودبین خدای بین باشد
 اخراج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی و من قصدک قصدنی و علی هذا

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان	در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست تر داری عجب	یا که خود را راست گو یا ذا الکر
گفت من در تو چنان فانی شدم	که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست	در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
ز آن سبب فانی شدم من این چنین	همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کاو شود کل لعل ناب	پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او	پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را	دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خور را دوست دارد او به جان	دوستی خویش باشد بی گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب	خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندر این دو دوستی خود فرق نیست	هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است	ز آنکه یک من نیست آن جا دو من است

جهد کن تا سنگی ات کمتر شود	تا به لعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا	دم به دم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می شود	وصف لعلی در تو محکم می شود
وصف هستی می رود از پیکرت	وصف مستی می فزاید در سرت
همچو چه کن خاک می کن گر کسی	زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه ی خدا آب معین	چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می کن تو به گوش آن مباحث	اندک اندک خاک چه را می تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید	هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود	بر در حق کوفتن حلقه ی وجود
حلقه ی آن در هر آن کاو می زند	بهر او دولت سری بیرون کند
گفت پیغمبر که چون کوبی دری	عاقبت زآن در برون آید سری

غیر آن زنجیر زلف دلبرم	گر دوصد زنجیر آری بردرم
هین روش بگزین و ترک ریش کن	ترک این ما و من و تشویش کن
تا کنون کردی چنین اکنون مکن	تیره کردی آب را، افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف	و اندر او بین ماه و اختر در طواف
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن	استماع هجر آن غمناک کن

۲. بررسی نظرات دوستان:

یادداشت‌های آقای قدسی:

.. یادداشت اول ..	.. یادداشت دوم ..	.. یادداشت سوم ..
.. یادداشت چهارم ..	.. یادداشت پنجم ..	

۳. شرح غزل شماره ۱۷۸۶ دیوان شمس:

برای خواندن این غزل به خط نستعلیق اینجا کلیک کنید.

http://panevis-sunlight.persianguig.ir/molana/ghazal_1786.htm

دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من
سرو خرامان منی ای رونق بستان من
چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو
وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من
هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من
بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
سرمست و خندان اندر آ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
ای شاخ ها آبست تو ای باغ بی پایان من
یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی
پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من
ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها
ای آن پیش از آن ها ای آن من ای آن من
منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی
اندیشه ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد
در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من
جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا

بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

برای دیدن ویدیوی اجرای موسیقی این غزل:

دوستان خارج از ایران اینجا کلیک کنند.

<http://youtube.com/watch?v=xFc1ufSvPGE>

دوستان داخل ایران از اینجا دانلود کنند.

http://mahiesaleno.persianguig.com/video/dozdide_chon_jan_miravi.wmv

— — —

جلسه هشتاد و سوم

متن جلسه هشتاد و سوم:

موضوعات:

1. شرح و تفسیر حکایت کودک حلوافروش، دفتر دوم، بیت ۳۷۶ (حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس الله سره العزیز جهت غریمان به الهام حق)
2. صحبتی درباره خودشناسی توسط آقای بنانی
3. صحبتی درباره تسلیم توسط خانم ایمان

آن خروشنده بنوشد نعمتم	چون بگریانم بجوشد رحمتم
چونش کردم بسته، دل بگشایمش	گر نخواهم داد، خود ننمایمش
چون گریست، از بحر رحمت موج خاست	رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست

دفتر دوم، بیت ۳۷۶

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس الله سره العزیز جهت غریمان به الهام حق

از جوانمردی که بود آن نامدار	بود شیخی دایما او وامدار
خرج کردی بر فقیران جهان	ده هزاران وام کردی از مهان
جان و مال و خانقه درباخته	هم به وام او خانقاهی ساخته
دو فرشته می کنند ایدر دعا	گفت پیغمبر که در بازارها
ای خدا تو ممسکان را ده تلف	کای خدا تو منفقان را ده خلف
می ستد می داد همچون پای مرد	شیخ وامی سالها این کار کرد
در وجود خود نشان مرگ دید	چون که عمر شیخ در آخر رسید
شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع	وامداران گرد او بنشسته جمع
درد دلها یار شد با درد شش	وامداران گشته نومید و ترش

شیخ گفت این بد گمانان را نگر	نیست حق را چار صد دینار زر؟!
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد	لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر	که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چون که آن حلوا خورند	یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در	تا خرد او جمله حلوا ز آن پسر
گفت او را: جمله‌ی حلوا به چند؟	گفت کودک: نیم دیناری و اند
گفت: نه از صوفیان افزون مجو	نیم دینارت دهم، دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ	تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال	نک تبرک خوش خورید این را، حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد	گفت: دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا: از کجا آرم درم؟	وام دارم، می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین	نال و گریه بر آورد و حنین
می‌گریست از غبن کودک های های	کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی	بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه جو	سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آن جا خیر و شر	گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که: ای شیخ درشت	تو یقین دان که مرا استاد کشت

او مرا بکشد اجازت مي دهی؟	گر روم من پیش او دست تهی
رو به شیخ آورده کاین باری چه بود؟	و آن غریمان هم به انکار و جحود
از چه بود این ظلم دیگر بر سري؟	مال ما خوردی مظالم مي بري؟
شیخ دیده بست و در وي ننگریست	تا نماز دیگر آن کودک گریست
در کشیده روی چون مه در لحاف	شیخ فارغ از جفا و از خلاف
فارغ از تشیع و گفت خاص و عام	با ازل خوش با اجل خوش شادکام
از ترش رویی خلقش چه گزند؟	آن که جان در روی او خندد چو قند
کي خورد غم از فلک وز خشم او؟	آن که جان بوسه دهد بر چشم او
از سگان و عوعوی ایشان چه باک؟	در شب مهتاب مه را بر سماک
مه وظیفه ي خود به رخ مي گسترد	سگ وظیفه ي خود به جا مي آورد
آب نگذارد صفا بهر خسي	کارک خود مي گزارد هر کسي
آب صافي مي رود بي اضطراب	خس خسانه مي رود بر روی آب
ژاژ مي خاید ز کینه بولهب	مصطفی مه مي شکافد نیم شب
و آن جهود از خشم سبالت مي کند	آن مسیحا مرده زنده مي کند
خاصه ماهي کاو بود خاص اله	بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟
یک طبق بر کف ز پیش حاتمي	شد نماز دیگر، آمد خادمي
هدیه بفرستاد کز وي بد خبیر	صاحب مالي و حالي پیش پیر

چار صد دینار بر گوشه‌ي طبق	نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد	و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا واکرد رو	خلق دیدند آن کرامت را از او
آه و افغان از همه برخاست زود	کای سر شیخان و شاهان این چه بود؟
این چه سر است این چه سلطانی است باز؟	ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن	بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم	لاجرم قندیلها را بشکنیم
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال	من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم	لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندک است	لیک موقوف غریو کودک است
تا نگرید کودک حلوا فروش	بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
ای برادر طفل طفل چشم تست	کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد	پس بگریان طفل دیده بر جسد

۲. صحبتی درباره خودشناسی توسط آقای بنانی

3. صحبتی درباره تسلیم توسط خانم ایمان

جلسه هشتاد و چهارم

متن جلسه هشتاد و چهارم:

موضوعات:

۱. شرح و تفسیر "حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره"، توسط آقای بنانی،

دفتر ششم، بیت ۲۸۱۶

۲. پاسخ به پرسشهای دریافت‌شده و بیان نظرات دوستان

دفتر ششم، بیت ۲۸۱۶

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد با گروهی قوم دزدان باز خورد

پس بگفتندش کيي اي بو الوفا	گفت شه من هم يکي ام از شما
آن يکي گفت اي گروه مکر کيش	تا بگويد هر يکي فرهنگ خویش
تا بگويد با حریفان در سمر	کاو چه دارد در جبلت از هنر
آن يکي گفت اي گروه فن فروش	هست خاصيت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه مي گوید به بانگ	قوم گفتندش ز ديناري دو دانگ
آن دگر گفت: اي گروه زر پرست	جمله خاصيت مرا چشم اندر است
هر که را شب بينم اندر قيروان	روز بشناسم من او را بي گمان
گفت یک: خاصيتم در بازو است	که زخم من نقبها با زور دست
گفت یک: خاصيتم در بيني است	کار من در خاکها بو بيني است
سر الناس معادن داد دست	که رسول آن را پي چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن	چند نقد است و چه دارد او ز کان
همچو مجنون بو کنم من خاک را	خاک ليلي را بيايم بي خطا
که کدامين خاک همسايه ي زر است	يا کدامين خاک صفر و ابتر است
گفت یک: نک خاصيت در پنجه ام	که کمندي افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش	تا کمندش برد سوي آسمانش
گفت حقش اي کمند انداز بيت	آن ز من دان ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ
پس پيرسيدند ز آن شه کاي سند	مر ترا خاصيت اندر چه بود؟

گفت: در ریشم بود خاصیتیم	که رهانم مجرمان را از نغم
مجرمان را چون به جلادان دهند	چون بجنبند ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را	طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی	که خلاص روز محتمان شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند	سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست	گفت می گوید که سلطان با شماست
پس کمند انداخت استاد کمند	تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد	گفت خاک مخزن شاهي است فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید	هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت	قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان	حلیه و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت	روز در دیوان بگفت آن سر گذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست	تا که دزدان را گرفتند و بست
دست بسته سوی دیوان آمدند	وز نهیب جان خود لرزان شدند
چون که استادند پیش تخت شاه	یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آن که چشمش شب به هرک انداختی	روز دیدی بی شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت: این	بود با ما دوش شب گرد و قرین

آن که چندین خاصیت در ریش اوست این گرفت ما هم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم بر گشاد از معرفت لب با حشم

گفت وَ هُوَ مَعَكُمْ این شاه بود فعل ما می دید و سرمان می شنود

چشم من ره برد شب شه را شناخت جمله شب با روی ماهش عشق باخت

چشم عارف دان امان هر دو کون که بدو یابید هر بهرام عون

ز آن محمد شافع هر داغ بود که ز جز حق چشم او ما زاغ بود

در شب دنیا که محجوب است شید ناظر حق بود و زو بودش امید

از أَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سرمه یافت دید آن چه جبرئیل آن بر نتافت

مر یتیمی را که سرمه ی حق کشد گردد او در یتیم با رشد

در نظر بودش مقامات العباد لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

گر هزاران مدعی سر بر زند گوش قاضی جانب شاهد کند

قاضیان را در حکومت این فن است شاهد ایشان را دو چشم روشن است

گفت شاهد ز آن به جای دیده است کاو به دیده ی بی غرض سر دیده است

مدعی دیده ست اما با غرض پرده باشد دیده ی دل را غرض

حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کاین غرضها پرده ی دیده بود بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طم و رم	حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند	پیشش اختر را مقادیری نماند
پس چو دید آن روح را چشم عزیز	پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع	بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدل است و شاهد آن اوست	شاهد عدل است زین رو چشم دوست
این قضا بر نیک و بد حاکم بود	بر قضا شاهد نه حاکم می شود؟
چشم من از چشمها بگزیده شد	تا که در شب آفتابم دیده شد
گفت ما گشتیم چون جان بند طین	آفتاب جان تویی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر	کز کرم ریشی بجنابانی به خیر
هر یکی خاصیت خود را نمود	آن هنرها جمله بد بختی فزود
آن هنرها گردن ما را بیست	ز آن مناصب سر نگون ساریم و پست
آن هنر فی جیدنا جبل مسد	روز مردن نیست ز آن فن ها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس	که به شب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود	غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار	که به شب بر روی شه بودش نظار
و آن سگ آگاه از شاه و داد	خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود	کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود

سگ چو بیدار است شب چون پاسبان بی خبر نبود ز شب خیز شهان
هین ز بد نامان نباید ننگ داشت هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یک بار خود بدنام شد خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند تا شود ایمن ز تاراج و گزند

2. پاسخ به پرسشهای دریافت شده و بیان نظرات دوستان:

[قصه های شیرین از مثنوی مولوی - جلد اول \(کلیک کنید\)](#)

[قصه های مثنوی معنوی برای کودکان \(کلیک کنید\)](#)

[کتاب کارتونی قصه های مثنوی برای بچه ها \(کلیک کنید\)](#)

جواهر المولوی و لعالی المثنوی اثر زین الدین ابوبکر نجاشی (بروی هر قسمت کلیک راست کنید و **Save Target As ...**)

[:: قسمت سوم ::](#)

[:: قسمت دوم ::](#)

[:: قسمت اول ::](#)

[:: قسمت چهارم ::](#)

این آدرس ایمیل را به AddressBook ایمیل خود بیافزایید (Add کنید) تا خبرنامه‌ها را در Inbox خود دریافت کنید: Panevis.Newsletter@Gmail.com

فایل متن (pdf) جلسات ۷۱ الی ۸۰ (کلیک راست کنید و Save Target As ...):

فایل MS WORD لینک‌های مستقیم تمامی جلسات (کلیک راست کنید و Save Target As ...):

— — —

جلسه هشتاد و پنجم

متن جلسه هشتاد و پنجم:

موضوعات:

۱. شرح و تفسیر حکایت "شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا به نادر"، دفتر سوم، بیت ۱۷۴۶ و دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۷

۲. مراقبه

دفتر سوم، بیت ۱۷۴۶ (برنگ آبی)

دفتر چهارم، بیت ۳۳۷۷ (برنگ مشکی)

چشم اشتر ز آن بود بس نور بار کاو خورد از بهر نور چشم، خار

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا به نادر

گفت استر با شتر کی خوش رفیق در فراز و شیب و در راه دقیق

تو نیایی در سر و خوش می‌روی من همی‌آیم به سر در چون غوی

من همی‌افتم به رو در هر دمی خواه در خشکی و خواه اندر نمی

خاصه از بالی که تا زیر کوه در سر آیم هر زمانی از شکوه

کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست یا مگر خود جان پاکت دولتی است

در سر آیم هر دم و زانو زخم پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم

کژ شود پالان و رخم بر سرم و ز مکاری هر زمان زخمی خورم

ای شتر که تو مثال مومنی کم فتی در رو و کم بینی زنی

تو چه داری که چنین بی‌افتی بی‌عثاری و کم اندر رو فتی؟

این سبب را باز گو با من که چیست	تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت: چشم من ز تو روشن تر است	بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون بر آیم بر سر کوهی بلند	آخر عقبه بینم هوشمند
سربلندم من دو چشم من بلند	بینش عالی امان است از گزند
از سر که من بینم پی کوه	هر گو و هموار را من توه توه
پس همه پستی و بالایی راه	دیده ام را وانماید هم اله
هر قدم را از سر بینش نهم	از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام	دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الأعمی لدیکم و البصیر	فی المقام و النزول و المسیر؟

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و از او استعانت
خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدران
و شاهانه

گفت استر راست گفתי ای شتر	این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد	گفت ای بگریخته ی رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی	در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من	رو که رستی تو ز آفات زمن

دادی انصاف و رهیدی از بلا	تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود	کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او	آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلش عاریه بود	لا جرم اندر زمان توبه نمود
چون که اصلی بود جرم آن بلیس	ره نبودش جانب توبه‌ی نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد	و از زبانه‌ی نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی	درفگندی خود به بخت سرمدي
ادخلی تو فی عبادی یافتی	ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را	رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی، صراط المستقیم	دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز	غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب	شاد باش، الله اعلم بالصواب

جلسه هشتاد و ششم

متن جلسه هشتاد و ششم:

موضوعات:

۱. شرح "حکایت آن گاو کی تنها در جزیره‌ایست بزرگ..."، دفتر پنجم، بیت ۲۸۵۵
(آقای بنانی)

۲. ارائه مقاله با عنوان "تسلیم" (خانم ایمان)

1. شرح "حکایت آن گاو کی تنها در جزیره‌ایست بزرگ..."، دفتر پنجم، بیت ۲۸۵۵
(آقای بنانی [ایمیل تماس](#))

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی	تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی	بی‌خبر چون نقش دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی	چون کنی در راه شیران خوش‌تگی!؟
آلت اشکار خود جز سگ مدان	کمترک انداز سگ را استخوان
زآنکه سگ چون سیر شد سرکش شود	کی سوی صید و شکار خوش رود؟

دفتر پنجم، بیت ۲۸۵۵

حکایت آن گاو کی تنها در جزیره‌ایست بزرگ...

یک جزیره‌ی سبز هست اندر جهان	اندرو گاویست تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب	تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت	تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز خوف منتجع
که "چه خواهم خورد فردا وقت خور"	سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من	می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم	چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت	می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان	کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور	ترک مستقبل کن و ماضی نگر

لوت و پوت خورده را هم یاد آر

منگر اندر غابر و کم باش زار

۲. ارائه مقاله با عنوان "تسلیم" (توسط خانم ایمان. [ایمیل تماس](#))

— — —

جلسه هشتاد و هفتم

متن جلسه هشتاد و هفتم:

موضوعات:

۱. تکمله شرح "حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ..."، دفتر پنجم، بیت

۲۸۵۵

۲. شرح داستان "نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای

سلیمان..."، دفتر اول، بیت ۹۵۶

1. کمله شرح "حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ..."، دفتر پنجم، بیت

۲۸۵۵ (آقای بنانی. [ایمیل تماس](#))

ترک مستقبل کن و ماضی نگر

سالها خوردی و کم نامد ز خور

چون نداند ره مسافر چون رود؟ با تردها و دل پر خون رود

هر که گوید "های این سو راه نیست" او کند از بیم، آنجا وقف و ایست

آن جفا با تو نباشد ای پدر بلکه با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آن را مرد زد بر نمد آن را نزد، بر گرد زد

من عجب دارم ز جویای صفا کاو رمد در وقت صیقل از جفا

۲. شرح داستان "نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان..."
دفتر اول، بیت ۹۵۶ (آقای بنانی. [ایمیل تماس](#))

دفتر اول، بیت ۹۵۶

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان ...

زاد مردی چاشتگاهی در رسید در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من این چنین یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا به هندستان برد بو که بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق لقمه‌ی حرص و امل ز آنند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوي قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرایل را
کان مسلمان را بخشم از چه چنان	بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کي کردم نظر	از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان	جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است	او به هندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را همچنین	کن قیاس و چشم بگشا و بین
از که بگریزم از خود اي محال	از که برباییم؟ از حق؟ اي وبال



جلسه هشتاد و هشتم

متن جلسه هشتاد و هشتم:

موضوعات:

۱. شرح گزیده اییاتی از انتهای حکایت زید در مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۵

۲. شرح غزل شماره ۱۷۲۴ دیوان شمس تبریزی (مولانا) بمطلع:

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم

1. شرح گزیده ابیاتی از انتهای حکایت زید در مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۸۵

آقای بنانی. [ایمیل تماس](#)

دفتر اول، بیت ۳۶۸۵

ور تو دست اندر مناصب می‌زنی	هم ز ترس است آن که جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسن است	گر شکر خواری است آن جان‌کندن است
چیست جان‌کندن سویی مرگ آمدن	دست در آب حیاتی نازدن
جهد کن تا صد گمان گردد نود	شب برو و تو بخشبی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را	پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنگ بس نیکی بود	آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن	با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه‌ی مرده یار شد	خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند	ناریان خصم وجود خاکی‌اند
بعد از آن نار نار شهوت است	کاندر او اصل گناه و زلت است
نار بیرونی به آبی بفسرد	نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
چه کشد این نار را نور خدا	نور ابراهیم را ساز اوستا

او به ماندن کم شود بی هیچ بد	شهوَت ناری به راندن کم نشد
کی بمیرد آتش از هیزم کُشی	تا که هیزم می نهی بر آتشی
ز آنکه تقوی آب سوي نار برد	چون که هیزم باز گیری نار مرد
کاو نهد گلگونه از تَقْوِي القلوب	کی سیه گردد ز آتش روی خوب

۲. شرح غزل شماره ۱۷۲۴ دیوان شمس تبریزی (مولانا) بمطلع:

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم

بمه شراب تو نوشم چو لب فرار کنم	بمه جمال تو بینم چو چشم باز کنم
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم	حرام دارم با مردمان سخن گفتن
رہی کہ آن بہ سوی تو ست ترکتا کنم	ہزار کونہ بکنم بہ ہر رہم کہ برند
ز خاک کوی تو آن آب اطرار کنم	اگر بہ دست من آید چو خضر آب حیات
ز زکس و کل صد بکرت احتراز کنم	ز خار خار غم تو چو خار چین کردم
چو روی خود بہ شہنشاہ دلو از کنم	ز آفتاب و ز مہتاب بگذرد نورم
بہ مسجد فلک بفتین من از کنم	چو پروبال بر آرم ز شوق چون بہرام
بہ حقیقت کردد اگر مجب از کنم	بہ سعادت بنیم چو سوی نحس روم
چو خویش را پی محسود خود ایاز کنم	مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود
چو ذرہ ما بہ راست و عشق باز کنم	چو آفتاب شوم آتش و زکرمی دل
بہ نیاز شو آن بختی کہ ناز کنم	پریر عشق مرا گفت من بہ نازم
من از برای تو خود را بہ نیاز کنم	چو ناز را بگذارم بہ نیاز شوی

خمش باش ز مانی باز بانمشی
کہ تا برای سماع تو چنکت ساز کنم

جلسه هشتاد و نهم

متن جلسه هشتاد و نهم:

موضوعات:

۱. شرح داستان "استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور"،

دفتر سوم، بیت ۳۲۶۶

۲. سخنی درباره افکار (خانم ایمان)

دفتر سوم، بیت ۳۲۶۶

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

که بیاموزم زبان جانوران

گفت موسی را یکی مرد جوان

عبرتی حاصل کنم در دین خود

تا بود کز بانگ حیوانات و دد

در پی آب است و نان و دمدمه

چون زبانهای بنی آدم همه

باشد از تدبیر هنگام گذر

بلکه حیوانات را دردی دگر

کاین خطر دارد بسی در پیش و پس

گفت موسی رو گذر کن زین هوس

نه از کتاب و از مقال و حرف و لب

عبرت و بیداری از یزدان طلب

گرم‌تر شد مرد ز آن منعش که کرد	گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت	هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد	لایق لطف نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی	یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم	سخره کرده‌ستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود	ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما	رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد	دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار	عجز بهتر مایه‌ی پرهیزکار
فقر از این رو فخر آمد جاودان	که به تقوی ماند دست نارسان

وحي آمدن از حق تعالي به موسي که بياموزش چيزي که استدعا مي‌کند يا بعضي از آن

گفت یزدان: تو بده بایست او	بر گشا در اختیار آن دست او
باز موسی داد پند او را به مهر	که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو و ز حق بترس	دیو داده ستت برای مکر درس

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باري نطق سگ کاو بر در است	نطق مرغ خانگي که اهل پر است
گفت موسي هين تو داني رو، رسيد	نطق اين هر دو شود بر تو پديد
بامدادان از براي امتحان	ايستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بيفشانند و فتاد	پاره‌اي نان بيات آثار زاد
در ربود آن را خروسي چون گرو	گفت سگ: کروي تو بر ما ظلم رو
دانه‌ي گندم تواني خورد و من	عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقي حبوب	مي تواني خورد و من نه اي طروب
اين لب ناني که قسم ماست نان	مي‌ربايي اين قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروشش گفت تن زن غم مخور	که خدا بدهد عوض ز اينت دگر
اسب اين خواجه سقط خواهد شدن	روز فردا سير خور کم کن حزن
مر سگان را عيد باشد مرگ اسب	روزي وافر بود بي‌جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنيد مرد	پيش سگ شد آن خروشش روي زرد
روز ديگر همچنان نان را ربود	آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
کاي خروس عشوده چند اين دروغ	ظالمي و کاذبي و بي‌فروغ

اسب کش گفتي سقط گردد کجاست؟	کور اختر گوي و محرومي ز راست
گفت او را آن خروس با خبر	که سقط شد اسب او جاي دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان	آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط	مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص	یافت از غم و ز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس	اي امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب	گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد ناناها	بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت	رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها مي کرد و شادیهها که من	رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم	دیده ي سوء القضاء را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت	کاي خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو	خود نبرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من	که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون موذن راست گوي	هم رقیب آفتاب و وقت جوي

پاسبان آفتابیم از درون گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتابند اولیا در بشر واقف ز اسرار خدا

آن غلامش مرد پیش مشتری شد زیان مشتری آن یک سری

او گریزانید مالش را و لیک خون خود را ریخت اندر یاب نیک

یک زیان دفع زیانها می‌شدی جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام

گاو قربانی و نانهای تنک

مرگ اسب و استر و مرگ غلام

از زیان مال و درد آن گریخت

این ریاضتهای درویشان چراست؟

تا بقای خود نیابد سالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل

آن که بدهد بی‌امید سودها

یا ولی حق که خوی حق گرفت

کاو غنی است و جز او جمله فقیر

گاو خواهد کشت وارث در حنین

روز فردا نک رسیدت لوت زفت

در میان کوی یابد خاص و عام

بر سگان و سایلان ریزد سبک

بد قضا گردان این مغرور خام

مال افزون کرد و خون خویش ریخت

کان بلا بر تن، بقای جانهاست

چون کند تن را سقیم و هالکی

تا نبیند داده را جانش بدل

آن خدای است آن خدای است آن خدا

نور گشت و تابش مطلق گرفت

کی فقیری بی‌عوض گوید که گیر

او پیاز گنده را ندهد ز دست	تا نبیند کودکی که سیب هست
بر دکانها شسته بر بوی عوض	این همه بازار بهر این غرض
و اندرون دل عوضها می‌تنند	صد متاع خوب عرضه می‌کنند
که نگیرد آخر آن آستین	یک سلامی نشنوی ای مرد دین
من سلامی ای برادر و السلام	بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
خانه خانه جا به جا و کو به کو	جز سلام حق، هین آن را بجو
هم پیام حق شنودم هم سلام	از دهان آدمی خوش مشام
من همی‌نوشم به دل خوشتر ز جان	وین سلام باقیان بر بوی آن
کاتش اندر دودمان خود زده ست	ز آن سلام او سلام حق شده ست
ز آن بود اسرار حقش در دو لب	مرده است از خود شده زنده به رب
رنج این تن روح را پایندگی است	مردن تن در ریاضت زندگی است
می‌شنود او از خروشش آن حدیث	گوش بنهاده بد آن مرد خبیث

دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

بر در موسی کلیم الله رفت	چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
که مرا فریاد رس زین ای کلیم	رو همی‌مالید در خاک او ز بیم
چون که استا گشته‌ای برجه ز چه	گفت رو بفروش خود را و بره
کیسه و همیانها را کن دو تو	بر مسلمانان زیان انداز تو
که در آینه عیان شد مر ترا	من درون خشت دیدم این قضا
اندر آخر بیند از دانش مقل	عاقل اول بیند آخر را به دل
مر مرا در سر مزن در رو ممال	باز زاری کرد کای نیکو خصال
ناسزایم را تو ده حسن الجزا	از من آن آمد که بودم ناسزا
نیست سنت کاید آن واپس به سر	گفت تیری جست از شست ای پسر
تا که ایمان آن زمان با خود بری	لیک در خواهم ز نیکو داوری
چون که با ایمان روی پاینده‌ای	چون که ایمان برده باشی زنده‌ای

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت	تا دلش شورید و آوردند طشت
پند موسی نشنوی شوخی کنی	خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو	آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر	کای خدا ایمان از او مستان مبر
پادشاهی کن بر او بخشا که او	سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نه در خورد تست	دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند	که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن	که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب	فهم کن و الله أعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغابی نبود	گشت غرقه، دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم	ور تو خواهی این زمان زندهش کنم
--------------------------	--------------------------------

.....

۲. سخنی درباره افکار (توسط خانم ایمان. [ایمیل تماس](#))

— — —

جلسهء نود

متن جلسه نودم:

موضوع:

بخش اول شرح حکایت "بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است"،

دفتر دوم، بیت ۲۶۰۴

متن داستان:

دفتر دوم، بیت ۲۶۰۴

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

خفته بد در قصر در یک زاویه	در خبر آمد که آن معاویه
قصر را از اندرون در بسته بود	کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی و را بیدار کرد	چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود	کیست کاین گستاخی و جرات نمود
کرد برگشت و طلب کرد آن زمان	تا بیابد ز آن نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کاو	در در و پرده نهان می کرد رو
گفت: هی تو کیستی نام تو چیست؟	گفت: نامم فاش ابلیس شقی است
گفت: بیدارم چرا کردی به جد	راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از خر فکندن ابلیس معاویه را و رو پوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت: هنگام نماز آخر رسید	سوي مسجد زود مي بايد دويد
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت	مصطفي چون در معني مي بسفت
گفت: ني ني اين غرض نبود ترا	که به خيري رهنما باشي مرا
دزد آید از نهان در مسکنم	گویدم که پاسباني مي کنم؟!
من کجا باور کنم آن دزد را؟	دزد کي داند ثواب و مزد را؟

باز جواب گفتن ابليس معاويه را

گفت ما اول فرشته بوده ايم	راه طاعت را به جان پيموده ايم
سالکان راه را محرم بدیم	ساکنان عرش را هم دم بدیم
پيشه ي اول کجا از دل رود؟	مهر اول کي ز دل بيرون شود؟
در سفر گر روم بيني يا ختن	از دل تو کي رود حب الوطن
ما هم از مستان اين مي بوده ايم	عاشقان درگه وي بوده ايم
ناف ما بر مهر او ببريده اند	عشق او در جان ما کاريده اند
نه که ما را دست فضلش کاشته ست	از عدم ما را نه او برداشته ست
اي بسا کز وي نوازش ديده ايم	در گلستان رضا گرديده ايم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد	چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیر جو	گاهوارم را که جنبانید؟ او
از که خوردم شیر غیر شیر او	کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود	کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم	بسته کی گردند درهای کرم؟
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است	قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت	ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است	بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال	جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است	قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند	تا ز شهدم دست‌آلودی کنند
نی برای آن که تا سودی کنم	و ز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است	چشم من در روی خویش مانده است
ترک سجده از حسد گیرم که بود	آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین	که شود با دوست غیری همنشین
چون که بر نطعش جز این بازی نبود	گفت بازی کن، چه دانم در فرود؟
آن یکی بازی که بد من باختم	خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می چشم لذات او مات اویم مات اویم مات او
خود اگر کفر است و گر ایمان او دست باف حضرت است و آن او
باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را
گفت امیر او را که اینها راست است لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی حفره کردی در خزینه آمدی
آتش و نفتی، نسوزی چاره نیست کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست؟
طبع ای آتش چو سوزانیدی است تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
با خدا گفتی شنیدی رو برو من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر بانگ مرغانی است لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده ست مرغ غره کاشنایی آمده ست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان در فگندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

کور گشت از تو نیاید او وقوف	عقل فرعون ذکی فیلسوف
بو الحکم هم از تو بو جهلی شده	بو لهب هم از تو نااهلی شده
مات کرده صد هزار استاد را	ای بر این شطرنج بهر یاد را
سوخته دلها سیه گشته دلت	ای ز فرزین بندهای مشکلت
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای	بحر مکرری تو خلاق قطره‌ای
غرق طوفانیم الا من عصم	کی رهد از مکر تو ای مختصم

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

من محکم قلب را و نقد را	گفت ابلیسش گشای این عقد را
امتحان نقد و قلبم کرد حق	امتحان شیر و کلبم کرد حق
صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام	قلب را من کی سیه رو کرده‌ام
شاخه‌های خشک را بر می‌کنم	نیکوان را ره نمایی می‌کنم
تا پدید آید که حیوان جنس کیست	این علفها می‌نهم از بهر چیست
هست در گرگیش و آهویی شکی	گرگ از آهو چو زاید کودکی
تا کدامین سو کند او گام تیز	تو گیاه و استخوان پیشش بریز
ور گیا خواهد یقین آهو رگ است	گر به سویی استخوان آید سگ است

قهر و لطفی جفت شد با همدگر	زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن	قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است	ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر	ور رود در بحر جان یابد گهر
گر چه این دو مختلف خیر و شراند	لیک این هر دو به یک کار اندراند
انبیا طاعات عرضه می کنند	دشمنان شهوات عرضه می کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیام	داعیم من خالق ایشان نیام

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه زن حجت مگو	مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم	هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری	تو نه ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن	ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو	ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد	در رباید از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله	دست گیر از نه گلیمم شد سیاه
من به حجت بر نیایم با بلیس	کاوست فتنه‌ی هر شریف و هر خسیس
آدمی که علم الاسما بگ است	در تک چون برق این سگ بی‌تک است
از بهشت انداختش بر روی خاک	چون سمک در شست او شد از سماک
نوحه‌ی انا ظلمنا می‌زدی	نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است	صد هزاران سحر در وی مضمهر است
مردی مردان ببندد در نفس	در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو	بر چپ‌ام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلخیص خود را

گفت هر مردی که باشد بد گمان	نشود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد	چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن دروی رود علت شود	تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون	هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم	تو بنال از شر آن نفس لثیم

چون نبيني از خود آن تلبیس را	بی گنه لعنت کنی ابلیس را
که چو روبه سوی دنبه می دوی	نیست از ابلیس از تست ای غوی
دام باشد این ندانی تو چرا؟	چون که در سبزه ببینی دنبه را
میل دنبه چشم و عقلت کور کرد	ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد
نفسک السودا جنت لا تختصم	حبک الأشياء یعمیک یصم
من ز بد بیزارم و از حرص و کین	تو گنه بر من منه کژ مژ مبین
انتظارم تا شبم آید به روز	من بدی کردم پشیمانم هنوز
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن	متهم گشتم میان خلق من

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

داد سوی راستی می خواندت	گفت غیر راستی نرهاندت
مکر نشانند غبار جنگ من	راست گو تا وارهی از چنگ من
ای خیال اندیش پر اندیشه ها	گفت چون دانی دروغ و راست را
قلب و نیکو را محک بنهاده است	گفت پیغمبر نشانی داده است
گفت الصدق طمانین طروب	گفته است الکذب ریب فی القلوب
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ	دل نیارآمد ز گفتار دروغ

در حدیث راست آرام دل است	راستیها دانه‌ی دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان	که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم	طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سویی گندم فزود	از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد	غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کزدم از گندم ندانست آن نفس	می‌پرد تمیز از مست هوس
خلق مست آرزویند و هوا	ز آن پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خود باز کرد	چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضی بشانندند او می‌گریست	گفت نایب: قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست	وقت شادی و مبارک باد تست
گفت آه چون حکم راند بی‌دلی	در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه‌ی خود واقفند	قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان	چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی	جاهلی تو لیک شمع ملتی

ز آنکه تو علت نداری در میان آن فراغت هست نور دیده گان
و آن دو عالم را غرضشان کور کرد علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند علم را علت کثر و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ راست را داند حقیقت از دروغ

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

...

(ادامه شرح این حکایت در برنامه ۹۱)



متن جلسات نود و یکم به بعد بزودی در فایل‌های جداگانه خواهد آمد.

صفحه‌های اصلی جلسات شرح مثنوی معنوی مولانا:

<http://masnawi.persianblog.ir>

آدرس تماس: Panevis@yahoo.com